

ویلا کاتر (Wila Cather) دسامبر سال ۱۸۷۶ در ویرجینیا، در مزرعه ای نزدیک «وینچستر» از خانواده ای انگلیسی- ایرلندی- آلمانی، پای به عرصه وجود نهاد. در هشت یا نه سالگی او را به «نبرسکا» بردند و پدرش نزدیک «رد کلود» در پرورشگاه گله ای به کار مشغول شد. ایام کودکی وی در میان بوهمیها، اسکاندیناویها، آلمانیها و کاناداییهای فرانسوی که ضد توفان همراه با برف و تگرگ، خشکسالی و دیگر مخاطرات زندگی می جنگیدند، سپری گشت.

کاتر خواندن و نوشتن را در خانه و زبان لاتین را نزد همسایه ای آموخت. وقتی خانواده اش به شهر کوچیدند، وارد آموزشگاه عالی شد. شبها آثار کلاسیک انگلیسی را برای مادر بزرگهایش می خواند و روز سوار اسبش می شد، به این سو و آن سو می رفت و با خانواده های روستایی آشنایی پیدا می کرد.

در سال ۱۸۹۱ به دانشگاه دولتی راه یافت و در سال ۱۸۹۵ از آنجا فارغ التحصیل شد. در همین ایام داستانهای کوتاهی درباره مهاجران نوشت و ذوق ادبی خود را آزمود. از خواندن آثار هنری جیمز نویسنده آمریکایی (۱۸۴۳-۱۹۱۶) لذت می برد. علاقه او به روزنامه نگاری در دوران تحصیل در دیرستان، چنان شدت گرفت که پس از پایان تحصیل وارد آموزشگاه روزنامه نگاری «پیتسبورگ» شد و سپس به عنوان سردبیر و منتقد تئاتر در مجله «لیدر» به کار پرداخت. در ۱۹۰۱ این حرفه را رها کرد و ریاست بخش انگلیسی مدرسه عالی «آلتی» را برعهده گرفت.

در همین زمان به فرانسه سفر کرد و استعدادش را در نوشتن داستان کوتاه و شعر آزمود. این داستانها چنان بر مک کلور (Mc Clure) ناشر سرشناس آن زمان مؤثر افتاد که مجموعه داستان کاتر را زیر عنوان «باغ جن» (The Troll Garden) در سال ۱۹۰۴ انتشار داد و به سال ۱۹۰۶ از او خواست که به نیویورک بیاید و به گروه نویسندگان مجله «مک کلور» ملحق گردد. دو سال بعد کاتر سردبیری این مجله را برعهده گرفت و با دنیای هنر، ادبیات و موسیقی این دیار آشنا گشت.

در سال ۱۹۱۱ از کار روزنامه نگاری کناره گرفت و تمام اوقاتش را در نوشتن مصروف داشت. به سفارش سارا اورن جوئت (Sara Orne Jewett / ۱۸۴۹-۱۹۰۹) نویسنده آمریکایی در نوشتن آثار خود بیشتر به خاطر اش در غرب نظر دوخت. در ۱۹۱۹ با نوشتن رمان «یکی از ما» (One of Ours) به دریافت جایزه «پولیتزر» نایل آمد و در ۱۹۲۳ بخاطر نگارش رمان «سایه های روی صخره» (Shadows on The Rock) جایزه «فمینا امریکن» فرانسه را از آن خود ساخت. او در سال ۱۹۳۸ به عضویت آکادمی هنر و ادبیات آمریکا درآمد.

بیشتر آثار کاتر درباره زندگی مهاجرین و زحمتکشان اولیه آمریکاست، و چون بطور عمیق ادبیات را می شناسد، آگاهانه نیز دین خود را به رمان سنتی ادا می کند. شخصیتهای کاتر ابتدایی و بی بهره از فرهنگ سنتی نیستند. معیارهای اخلاقی و روحانی را می شناسد و زندگی ایده آلیستی و روحانی را در دنیای ماتریالیستی جستجو می کند. قهرمانهای زن و مرد کاتر درگیر زندگی و مشکلات آنند و او با بصیرتی کامل و در کار گرفتن فن زیبایی نگری خود آنان را به خواننده و ذهن او انتقال می دهد.

در حقیقت، همه آثار کاتر زندگی مردان و زنان را ضد سرزمینی و چشم انداز شمال آمریکای مرکزی، و «کولورادو» در معرض دید می گذارد. تغییر تنها و دلستگی کاتر در نشان دادن فشار زندگی مدرن بر معیارهای سنتی و بسط روش سمبولیک از ویژگیهای کار اوست.

رمانهای «مرگ به سراغ اسقف می آید» و «سایه های روی صخره» عقاید کاتولیکی او را آشکار می کند. این هر دو رمان وقایع تاریخی کلیسای کاتولیک را در نیومکزیکو و کوبک به تصویر می کشند. اینجا نیز او به زندگی رفیع و مسیحیت به عنوان نیروی زیست از خود دلستگی نشان می دهد.

نخستین اثر ویلا کاتر با نام «باغ جن» (The Troll Garden) که به سال ۱۹۰۵ نوشته شد، مجموعه ای است از هفت داستان کوتاه که

نویسنده آن رویاهای تباہ کننده و عاشقانه شخصیتهایش را به تصویر می کشد. کاتر نام این اثر خود را از «بازار جن» (The Goblin Market) اثر کریستینا روزتی (C. Rossetti) شاعره انگلیسی- ایتالیایی گرفته است که غرض از جن و یا جنها همان تباہ کنندگان ذهن و روحند. «پل اسکندریه» (Alexander's Bridge / ۱۹۱۲) درباره مهندسی است که در دام احساسات و عشق خود به همسر و زنی که در دوران نوجوانی عاشقش بوده، گرفتار آمده است.

«ای پیشگامان!» (O.Pioneers!) بیشتر یک اثر ادبی است. غیر از طرح ویژه خود و این حقیقت که بخش مهمی از تاریخ آمریکا را به تصویر می کشد، مفهوم هنر را از دید نویسنده بیان می دارد. در این رمان هم ترتیب وقایع کهن را می یابیم و هم شواهدی دال بر آزادی در طریقه نگارش را. «ای پیشگامان» با رنگ مکانی خود، گزارشی رئالیستی است. در مقایسه با رمان دیگری با نام «غولان در زمین» اثر رولوگ (Rölvag) نویسنده نروژی، این اثر در سطح کاملاً مختلفی قرار می گیرد. «غولان در زمین» بیشتر جنبه عرفانی دارد، اما «ای پیشگامان!» مطالعه ای است رئالیستی درباره مردمی که در کارها و کوششهایشان کامیاب می شوند و خود را پدر ملتی نو که هم دلیر است و هم عادی، می پندارند.

هانور شهری مرزی و غنوده بر چمنزارهای نبرسکا بود. یک روز زمستانی، الکساندرا برگسون (Alexandra Bergson) دختر جوان خانواده و برادر کوچکش امیل از خانه روستایی خود به شهر رفتند. برگسونها سوندی بودند. زندگی آنان در این کشور جدید به سختی می گذشت، چون پدرشان بیمار بود و بچه ها کوچکتر از آن بودند که بتوانند همه کارها را در مزرعه سرسبز خود انجام دهند. الکساندرا به مطب پزشک دهکده رفت تا برای پدرش دارو بگیرد. دکتر به او گفت امیدی به زنده ماندن برگسون نیست.

امیل بچه گربه اش را با خود به شهر آورده بود. در خیابان گریه می کرد چون بچه گربه از تیر تلگرافی بالا رفته بود و نمی توانست پایین بیاید. وقتی الکساندرا از نزد دکتر بازگشت، همسایه شان، کارل لیندشتروم (C. Lindstrum) را دید که گربه را نجات داده است. هر سه به سوی خانه آمدند و کارل در راه از نقاشیهای خود سخن به میان آورد، وقتی الکساندرا و امیل وارد خانه شدند، شامشان آماده بود و پدر و مادر از دیر آمدنشان نگران شده بودند. اندکی بعد برگسون خانواده اش را فراخواند و به آنان گفت که اگرچه الکساندرا دخترکی بیش نیست، به حرفهای او گوش فرا دارند چرا که او توانایی خود را در اداره امور مزرعه به اثبات رسانده است.

الکساندرا هنوز دختر کوچکی بود که پدرش مرد، اما بی درنگ مشکلات خانگی و مالی خانواده را تقبل کرد؛ رهبری هرچه را که افراد خانواده انجام می دادند «برعهده گرفت» و با کاردانی برای خود و برادرانش امنیت و حتی مقداری پول فراهم آورد.

امیل جوانترین برادر در رؤیای خود به ماری تاسکی (M. Tovsky) محبوبه دوران کودکی خود می اندیشید. ماری به همسری مردی به نام فرانک شاباتا (F. Shabata) درآمده بود. فرانک به هر کس که کمترین توجه و محبتی از خود نسبت به ماری نشان می داد، بدگمان می شد و حسادت می ورزید.

الکساندرا دلباخته کارل لیندشتروم بود که پدرش مزرعه اش را بخاطر بی حاصلی رها کرده و حال بازگشته بود تا کارل را با خود ببرد و کار قلمزنی را به او بیاموزد. الکساندرا به کریزی ایوار (Crazy Ivar) توکل فراوانی داشت. ایوار زاهدی بود که در چاله ای کنار بستر رودخانه زندگی می کرد. سوندیهای مهربانتر بر این اعتقاد بودند که خداوند بر سر و روی او دست کشیده است و آنهایی که با او همدردی نمی کردند مطمئن بودند که وی مردی خطرناک است. اما او به راستی عارفی مهربان و پاکدل بود که جانوران و پرندگان را دوست می داشت و طبق رسم کهن گذاشته بود ریشش چون ریش قدیسان انبوه گردد. و چون به جیفه دنیایی دل بسته نبود، هر ادعایی را از خود سلب کرد و الکساندرا

به رغم عدم تمایل برادران خود و همسرانشان، ایوار را در مزرعه خود پناه داد. آنها بر این اعتقاد بودند که الکساندرا باید او را به نواخانه ای بفرستد اما الکساندرا از این کار ابا ورزید، چون به او احترام می گذاشت و دوستش داشت.

الکساندرا با همین روش از کارل لیندشتروم حمایت می کرد. پس از شانزده سال غیبت به مزرعه برگسوها بازگشته بود. تحصیلات فراوانی کرده بود اما در نظر سوئدیهای صرفه جو زندگی او با شکست قرین گشته بود، چرا که ازدواج نکرده بود، دارایی و ثروتی هم نداشت، و برتر آنکه می خواست با الکساندرا که اکنون به ثروتی دست یافته بود، ازدواج کند. اسکار (Oscar) ولو (Lou) برادران الکساندرا به او گفتند که نباید با کارل ازدواج کند اما الکساندرا به آنان فرمان داد تا خانه و مزرعه اش را ترک گویند. وقتی کارل از عدم رضایت برادران الکساندرا آگاه گشت، بی درنگ راهی غرب شد.

الکساندرا در این موقع خود را درگیر مشکلات دیگری هم کرده بود. به دیگر سوئدیها خرج سفر داده بود تا به آمریکا بروند و با او در کشاورزی روشهای جدیدی در کار گیرند.

در همین ایام الکساندرا با ماری شاباتا که شوهرش حسودتر شده بود، دوستی نزدیکتری برقرار کرد. بر آن شد تا امیل را به رغم عدم رضایت برادران دیگر برای تحصیل به دانشگاه بفرستد. امیل هم که ماری شاباتا را دوست می داشت، تصمیم الکساندرا را پذیرفت، چرا که می دید اگر در آن اجتماع بماند، ممکن است حادثه هراسناکی روی دهد. اما حتی ورود به دانشگاه نیز او را یاری نداد، چون دیگر دختران را مانند ماری جذاب و زیبا نمی دانست و افکار پنهانی او پیوسته این زن را به تصویر می کشید.

فرانک شاباتا کارگزارش را اخراج کرد، چون به آنان نیز ظنن بود. در همه جا ماری را دنبال می کرد. حتی در کلیسای کاتولیک هم همراهش بود و زن با هر که حرف می زد، خونسش به جوش می آمد. حسادت چون مرضی سخت جاننش را می فرسود و با زن به سردی رفتار می کرد و حتی در حضور دیگران به او دشنام می داد.

سرانجام امیل از دانشگاه بازگشت، دوستش آمده (Amedée) که در مزرعه گندم او کار می کرد، بیمار شد و خیلی زود درگذشت. هنگام تسبیح جنازه، امیل تصمیم گرفت ماری را ببیند و پیش از آنکه برای همیشه از آن دیار برود از او خداحافظی کند. از این رو او را در باغش زیر درخت توت پیدا کرد. فرانک اندکی بعد نیمه مست از شهر بازگشت. وقتی اسبی از خانواده برگسوها را در اصطبل خود دید، تپانچه ای برداشت و به جست و جوی امیل رفت. وقتی امیل و همسرش را کنار هم سرگرم گفتگو دید، شلیک کرد و هر دو را کشت و با وحشت پای به فرار نهاد.

کریزی آیوار اجساد آنان را یافت و به شتاب خود را به الکساندرا رسانید تا ماجرا را به اطلاع او برساند. چند ماه بعد الکساندرا گیج و بهت زده بیشتر اوقاتش را در گورستان گذراند. روزی در آنجا توفان هولناکی برپا گشت و کریزی آیوار به یاری اش شتافت. اما الکساندرا در توفان آرامش پیشین خود را باز یافت.

فرانک شاباتا که به زودی پس از ارتکاب قتل دستگیر شده بود محاکمه و به زندان افکنده شد. الکساندرا تصمیم گرفت او را به طریقی از زندان برهاند. اگر نتوانسته بود به برادرش کمک کند، دست کم می توانست به یاری فرانک بشتابد.

وقتی کوشید به فرانک کمک کند، شنید که کارل لیندشتروم بازگشته است. او هرگز نامه ای از الکساندرا دریافت نکرده بود که از آن قاجحه آگاه گردد، اما پس از بازگشتش از آلاسکا، ماجرا را در روزنامه ها خوانده بود. به شتاب خود را به الکساندرا رساند. معدنی که داشت، برای آینده امیدآفرین بود و اکنون دیگر می توانستند با هم ازدواج کنند و آن جدایی طولانی را به پایان آورند.

آواز چکلوک (The Song of The Lark / 1915) حکایت زندگی تیا کرونبروک (Thea Kronborg) دختر یک کشیش سوئدی در

«کولورادو» است که استعداد فراوانی در موسیقی دارد. تیا برای تحصیل به شیکاگو می رود و در آنجا روابط عاشقانه ای با فرد اوتنبورگ (Fred Ottenburg) پیدا می کند. اما فرد که جوان ثروتمندی است، نمی تواند از همسرش جدا شود و با او ازدواج کند. تیا ده سال دیگر در اروپا تحصیل می کند و سرانجام در اپراخانه «متروپولیتن» نیویورک به عنوان خواننده «سوپرانو» در نقشهای واگنری شهرت فراوانی کسب می کند.

این رمان بر اساس زندگی خواننده واگنری اولیو فرمستد (Olive Fremsted) به رشته تحریر درآمده است.

«آنتونیای من» (My Antonia / 1918) داستان یک دختر بوهمی است که خانواده اش از کشوری کهن می آیند تا در دشتهای نبرسکا زندگی کنند و این خود نشانه دلبستگی کافر به تم مهاجران پیشگام، سوئدیها، نروژیها، لهستانیها، بردگان، بوهمیها و فرانسویهاست که دلیرانه در مرز ساکن می شوند. «آنتونیای من» به زندگی هیچ یک از مهاجران جلا و برجستگی نمی دهد حرص، آز، حماقت، ناسپاسی و حيله گری آنان را به تصویر می کشد. اما از روی محبت و آگاهانه می نویسد تا به مهاجر بی پناه و گاه سرسخت گرمی بخشد. بی شک خواننده، آنتونیا را تحسین می کند چرا که او زنی دلیر و متحمل است، می کوشد و پیروز می شود، رنج می برد و خیلی چیزها را از دست می دهد، اما آتش زندگی را زنده نگاه می دارد. به عقیده برخی از منتقدان ضعف رمان این است که مرکز ثقل آن از آنتونیا به جیم بردن - یکی دیگر از شخصیتهای رمان - انتقال پیدا می کند. از این رو در بخش سوم کتاب، آنتونیا تقریباً ناپدید می شود و جیم به مثابه شخصیتی مرکزی حضور پیدا می کند. با این حال، باید کلمه «من» را در ارتباط با رمان و عنوان آن تهی از معنی ندانیم: «آنتونیای من». به هر سخن، آنتونیا در رمان تنها وقتی شخصیت مرکزی است که جیم هم در مرکز داستان جای گیرد. وقتی جیم بلک هاوک (Black Hawk) را ترک می کند که به دانشگاه برود، آنتونیا مرکزیت صمیمی خود را از دست می دهد. با این حال، منتقدان «آنتونیای من» را شاهکاری مسلم و یکی از آثار کلاسیک ادبیات جهان می دانند.

وقتی جیم بردن (Jim Burden) ده ساله بود، پدر و مادرش از دنیا رفتند، و پسرک سفری طولانی را آغاز کرد و از «ویرجینیا» به مزرعه جد جلد و جلد اش در «نبرسکا» کوچید. در این سفر جک مارپل (Jake Marpel) کارگری که قرار بود به استخدام پدر بزرگ جیم درآید، همراهش بود. وقتی آخر شب جیم با قطار وارد شهر «بلک هاوک» شد، افراد خانواده مهاجری را دید که روی سکوی ایستگاه ازدحام کرده بودند. گاوچران بلند و لاغری به نام اوتو فوشر (Otto Fuchs) پیش آمد و آنان را با بارکشی تلخ تلخ کنان به مزرعه «بردن» برد.

جیم رفته رفته به آن سرزمین وسیع و آسمانش دل بست. یک روز مادر بزرگش پیشنهاد کرد تا از خانواده شیمردا (Shimerda) که تازه به آن خطه مهاجرت کرده بودند، ملاقاتی به عمل آورند. ابتدا تازه واردها اثر مطلوبی بر جیم نگذاشتند. شیمرداها فقیر بودند و در پناهگاهی کثیف در دل خاک زندگی می کردند. اگر چه جیم حرفهایشان را نمی فهمید، با بزرگترین دختر آن خانواده آنتونیا از سردوستی درآمد.

جیم اغلب به خانه شیمرداها می رفت، از امبروش (Ambroche) برادر تندخو و بد زبان آنتونیا خوشش نمی آمد، اما آنتونیا با تبسم، اشتیاق و چشمان درشت و گرم خود جایی در قلب جیم باز کرد. روزی جیم پدر آنتونیا را دید که یک فرهنگ انگلیسی زیر بغل گرفته است. این خود، جیم را به شوق آورد و از او خواست که به آنتونیا انگلیسی یاد بدهد. آنتونیا خیلی زود زبان انگلیسی را فرا گرفت. جیم برای پدر آنتونیا احترام خاصی قائل بود. او مردی بلند قامت و لاغر و حساس بود و موسیقی می دانست، اما اکنون از فقر و تنگدستی غمگین می نمود و کار زیاد فرسوده اش کرده بود. به ندرت خنده بر لب می آورد.

جیم و آنتونیا ایام خوشی را در آن وادی به سر آوردند. بعد قاجعه ای به سراغ شیمرداها آمد. در زمستانی سخت، آقای شیمرداها که از

زندگی به تنگ آمده بود، خودکشی کرد. آنتونیا پدرش را بیش از هر فردی در خانواده دوست می داشت. و پس از مرگ پدر سهم او را در کار مزرعه بر عهده گرفت. وقتی بهار فرارسید، آنتونیا با برادرش آمبروس به مزارع می رفت و همچون مردان شخم می زد. محصول خوب، برای آنها پول به ارمغان آورد و به زودی شیمرداها خانه ای خریدند و با باقیمانده پول خود رومه و احشام فراهم آوردند.

چون جد و جد جیم خیلی پیر شده بودند که بتوانند مزرعه ای را اداره کنند، جیک و اوتورا اخراج کردند و به شهر «بلک هاوک» کوچیدند. در آنجا جیم مصاحبت جیک و اوتو و دوستی گرم آنتونیا را طلب می کرد. در مدرسه رنج می برد و ساعات بیکاری خود را به پرسه زدن در خیابانهای تهی «بلک هاوک» می گذراند.

به پیشنهاد جیم، مادر بزرگش با همسایه ای به نام خانم هارلینگ (Harling) تربیی داد تا آنتونیا را چون دختری کارگر و مزدبگیر به شهر آورد. آنتونیا با شوق، به خدمت خانم هارلینگ درآمد. جیم تغییری در آنتونیا دید. حالت زنانه بیشتری در او پدید آمده بود، و اگر چه هرگز از کار و وظایف خود در خانه هارلینگ شانه خالی نمی کرد، بسیار مشتاق تفریح و شادمانی بود. اغلب هر شب با گروهی از دختران مزدبگیر همسن و سال خود به خیمه های صحرایی می رفت و با پسران ده می رقصید. جیم هم به آنجا می رفت و هر چه بیشتر دختران مزدبگیر را می دید، بیشتر به آنان علاقه پیدا می کرد. یکی دو بار بخاطر آنتونیا که محبوب جمع واقع شده بود، ناراحت شد. وقتی آنتونیا به عنوان دختری شوخ و شاد شهرتی یافت، کارش را نزد خانم هارلینگ رها کرد و رفت تا پیش ویک کاتر (Wick Cutter)، رباخوار شریر که چشم طمع به او دوخته بود، کار کند.

یک شب آنتونیا به خانه «بردها» رفت و به جیم گفت که دوستش دارد و می خواهد بار دیگر نزد خانم هارلینگ باز گردد. جیم که در این زمان بسیار مشتاق بود تا به دانشگاه برود، در آن تابستان سخت به مطالعه پرداخت و در امتحانات ورودی دانشگاه توفیق یافت. در پاییز همان سال وارد دانشگاه شد و اگر چه در آنجا با دنیای جدیدی از هنر و ادبیات آشنایی پیدا کرد اما پیوسته در این اندیشه بود که بار دیگر آن مزارع سرسبز و زیبا را ببیند و در کنار آنتونیا باشد. آن سالها کمتر خبری از آنتونیا به او می رسید. یکی از دوستانش به نام لئا لینگارد (Lena Lingard) که او نیز چون دختری مزدبگیر در «بلک هاوک» کار می کرد، یک روز به ملاقاتش آمد. جیم از او شنید که قرار است آنتونیا با مردی به نام لاری دونووان (Larry Donovan) ازدواج کند.

جیم به هاروارد رفت تا علم حقوق فراگیرد، و سالها از دوستانش در «نبرسکا» بی خبر ماند. اما وقتی در ایام تعطیلات سفری به «بلک هاوک» کرد تا جد و جد را ببیند، اطلاع یافت که آنتونیا از لاری دونووان فریب خورده است و با خفت بلک هاوک را ترک کرده، نزد خانواده اش رفته است.

آنتونیا بار دیگر در مزارع به کار پرداخت، تا آنکه بچه اش به دنیا آمد. وقتی جیم رفت تا آنتونیا را ببیند، هنوز او همان دختر دوست داشتنی به نظر می رسید، اما با چشمانی افسرده و بی فروغ. آنتونیا به جیم خوشامد گفت و با غرور طفلش را به او نشان داد. جیم اندیشید که احتمالاً این آخرین ملاقات او با آنتونیا خواهد بود. به او گفت که چقدر او را دوست می داشته و چقدر متأسف است که باید بار دیگر ترکش کند. آنتونیا می دانست که جیم پیوسته با او خواهد بود. برایش مهم نبود که می خواهد به کجا برود. جیم او را به یاد پدر محبوبش انداخت. به او گفت اگر چه سالهاست که پسر مرد مرده است، اما می داند که هنوز او در قلبش زندگی می کند. آنتونیا از جیم خداحافظی کرد و او را که به شهر باز می گشت، با چشمانی افسرده نظاره کرد.

بیست سال از آخرین ملاقات جیم با آنتونیا سپری گشته بود. جیم در سفری به غرب خود را به «بلک هاوک» نزدیک یافت و بر اثر انگیزه ای ناگهانی به مزرعه ای که آنتونیا در آن زندگی می کرد، رفت. آنتونیا را در آنجا با کودکی قد و نیم قد یافت. آنتونیا ازدواج کرده بود. همسرش

کوسک (Cusak) از پیش جیم را می شناخت، چون آنتونیا همه چیز را برای شوهر خود تعریف کرده بود. جیم پس از ملاقاتی طولانی با زن و شوهر به آنان گفت که تابستانی دیگر باز خواهد گشت و دو پسر کوسک را با خود به شکار خواهد برد.

وقتی جیم در «بلک هاوک» انتظار می کشید که قطار وارد شود و او را به شرق ببرد، خاطرات گذشته را به یاد آورد و در دل گریست.

«یکی از مال ما» (One Of Ours/ ۱۹۲۲) داستان پسری به نام کلود ویلر (Claude Wheeler) است که در مزرعه ای در غرب رشد می کند، به دانشگاهی در غرب می رود و بعد در جنگ جهانی اول در فرانسه برای کشورش می جنگد.

«زن از دست رفته» (A Lost Lady/ ۱۹۲۳) داستان زندگی ماریان فارستر (Marian Forrester) زن جذاب و خوش اندامی را در کشوری جدید باز می گوید که از زبان نیل هربرت (Niel Herbert) نقل می گردد.

«خانه استاد» (The Professor's House/ ۱۹۲۵) شرح زندگی گادفری (Godfrey) استاد میانسال دانشگاه است که با نوشتن درباره کاشفان اسپانیایی در آمریکا شهرتی کسب کرده است و تم دیگری از داستان تنهایی تدریجی او را به تصویر می کشد. همسرش لیلیان (Lillian) خانه جدیدی خریده است اما استاد ترجیح می دهد که در دفتر کار قدیمی خود به مطالعه و نوشتن بپردازد. دخترانش ازدواج کرده اند. دانشجوی محبوب او تام اوتلند (Tom outland) که یک شهر سنگی قدیمی در «نیومکزیکو» کشف کرده است، می میرد.

در یک تابستان استاد غمزه می خواهد خودکشی کند که دلسوزی و همدردی اوگوستا (Augusta) پسرزن درزی دوز به او جرأت می دهد تا بار دیگر با زندگی رود رو گردد.

«دشمن مهلک من» (My Mortal Enemy/ ۱۹۲۶) از زن خودخواه و با اراده ای سخن به میان می آورد که طی حوادثی به دست خود سقوط می کند.

«بسا رمان «مرگ به سراسف می آید» (Death Comes For The Archbishop/ ۱۹۲۷) رنالیسم و عشق به گذشته در قلم ویلا کادر به اوج خود می رسد. در این اثر زندگی یک اسقف فرانسوی به نام ژان لاتور (Jean Latour) و دستیارش ژوزف به تصویر کشیده می شود که می خواهند اسقف نشینی در «نیومکزیکو» بنا نهند. این دو با سرخ بوستان، آب و هوا و کشیشان اسپانیایی درگیرها و مشکلاتی دارند، اما سرانجام محبت و احترام بومیان را نسبت به خود جلب می کنند و در کارشان پیروز می شوند. این رمان بر اساس زندگی اسقف لامی (Lamy) در «سانتافه» (Santa Fé) و دستیار او پرداخته شده است. اسقف لاتور که پس از چهل سال، مأموریت ارشادی و مذهبی خود را به پایان آورده است، با آرامش مرگ را پذیرا می گردد.

«سایه های روی صخره» (Shadows on The Rock/ ۱۹۳۱) داستانی است بسیار انسانی درباره بخشی از تاریخ آمریکای شمالی و نخستین مستعمرات آن در کانادا. شخصیتهای کادر در این اثر، به وارونه بسیاری از شخصیتها در ادبیات آمریکا و انگلیس حالتی ویژه به خود می گیرند و همدردی خواننده «انگلو ساکسن» را نسبت به خود برمی انگیزانند. نویسنده، شخصیتهای خود را از داشتن هر حالت بیگانه ای بی بهره می کند، به گونه ای که همگی اعضای خانواده ای انسانی می شوند تا اعضای دودمانی قومی. «سایه های روی صخره» اطلاعات فراوانی درباره زندگی انسانها در «کویک» (Quebec) در پایان قرن هفدهم به دست می دهد. نویسنده به تفصیل، عادات، سنن و امور روزمره مردم آن روزگار را به تصویر می کشد و حتی از غذاهایی که می خوردند و خانه هایی که در آن زیست می کنند، سخن به میان می آورد.

در اواخر اکتبر سال ۱۶۹۷ آخرین کشتی، «کویک» را ترک کرد تا به فرانسه باز گردد، و مستعمره فرانسه نو تا ورود ناوگان در ژوئن (یا ژوئیه) سال بعد از دنیا جدا گشت. یکی از کسانی که خروج آخرین کشتی را در رودخانه «سن لاورنس» (St. Lawrence) نظاره کرد،

اوکلاید اوکلر (Euclide Auclair) دارو فروش «کوبک» بود.

اوکلر در خیابانی زندگی می کرد که سرایش بالای شهر را به روی صخره دربر می گرفت و سرانجام به پایین شهر و مه ساحل رودخانه ای که در دامنه کوه بود، امتداد می یافت. اوکلر، و دخترش سسیل (Cecile) در خانه خود که در پس دکانش بود، می کوشیدند تا فضای را که در فرانسه شناخته بودند، بار دیگر برای خود پدید آورند.

سسیل سیزده سال داشت و مادرش چند سال پیش مرده بود. اگر چه از ماندن در کانادا اراضی بود اما به نظر می آمد که پدرش به امید روزی است که با حامی و پشتیبان خود، فرماندار مستعمره، کنت فرونته نا (Count Frontena) به فرانسه باز گردد. اوکلر سالها دوست قابل اطمینان فرماندار بود.

چند هفته پس از عزیمت آخرین کشتی، سسیل به دیدار کنت رفت تا از او بخواهد برای یک کودک یتیم کفشی بخرد. فرماندار از دیدار دختر شادمان شد، چون بیشتر کسانی که به دیدارش می آمدند در این فکر بودند که کنت به خودشان کمک کند. فرماندار گفت وقتی خواست وصیت کند، برای دخترک سیدی پر از میوه که او پیوسته از آن تعریف کرده است - به ارث خواهد گذاشت.

در نخستین روزهای دسامبر، برفی سنگین بارید که خیر از زمستانی طولانی و تیره می داد. این برف سسیل را به یاد جعبه های هدیه کریسمس که خاله هایش تابستان گذشته از فرانسه برایش فرستاده بودند، انداخت. در بیست و چهارم دسامبر اوکلرها جعبه ها را از انبار بیرون آوردند. در یکی از آنها تابلویی از «مسیح و حواریون» بود که می باید در اتاق نشیمن بگذارند. این خود، برای بسیاری از دوستانشان نشانه ای از ایام کریسمس بود.

یک روز در ماه مارس، پدر هکتور (Hector) به دیدنشان آمد که چند شب برای اوکلرها داستانهایی از مبلغان، سرخپوستان و زندگی سخت در جنگلهای وحشی تعریف کرد. وقتی خانه آنها را ترک کرد، اندیشید که مردی تحصیل کرده چون هکتور نباید در میان سرخپوستان کانادا به کار تبلیغ پردازد و روزگار به سر آورد.

تقریباً اواسط مارس هوا تغییر کرد. باران فراوانی باریدن گرفت و چون اسفنجی عظیم برفها را در خود فروبرد. حتی یخها در «سن لاورنس» چون قالبهایی خاکستری در رودخانه شناور شدند. فصل بیماری بود و داروخانه از صبح تا شام باز بود و چون پزشک، بسیاری از ساکنان شهر را می پذیرفت و به آنان دارو می داد. سسیل سرما خورد و چند روز در بستر افتاد.

یک شب که سسیل بیمار بود، گوزپشتی که در عوض یک کاسه سوپ و یک گیلان کوچک مشروب برای آنها آب و هیزم می آورد، به ملاقات اوکلر آمد. او که بلینکر (Blinker) نام گرفته بود، به اوکلر گفت در جوانی در «روئن» (Rouen) شاگرد شکنجه گر شاه بوده و در آن زمان پیرزنی را شکنجه داده است که اعتراف کند قاتل پسرش بوده است. چند ماه بعد پسر پیرزن باز می گردد و بلینکر از خطایی که در حق پیرزن کرده بود، بسیار هراسان می شود و از این رو می گریزد. او سوار کشتی می شود و به کوبک می رود تا زندگی جدیدی آغاز کند، اما خیال پیرزن پیوسته آزارش می دهد و خواب را بر او حرام می کند. دارو فروش، به منظور همدردی، مقداری دارو به او می دهد تا اندکی از آلامش بکاهد.

یک روز که سسیل نیروی خود را بازیافته بود، پدرش او را در پتویی پیچید و او را از تخته بیرون برد. در آنجا سسیل نخستین پرستور را در دیواره صخره ای که در بالای کوشک سر به آسمان می ساید، در نظر آورد! پرستویی که لانه قدیمی خود را جستجو می کرد. همین که سسیل به طور کامل سلامتش را بازیافت، به شتاب رفت تا آمدن پرنده را به اطلاع اسقف لاوال پیر برساند. پیر مرد یادداشتهای کاملی از تغییر فصول در سی و هشت سال گذشته داشت و در آنجا تاریخ نخستین ورود پرستور را پیوسته افزوده بود.

در نخستین روز ژوئن، برگها جوانه کردند و شکارچیان با باری از

لاشه های بی جان حیوانات از جنگل وارد شدند. در میان شکارچیانی که به «کوبک» رسیدند، پییر شارون (Pierre Charron) دوست قدیمی دارو فروش و دخترش به چشم می خورد. پییر پسر خانواده ای در «مونرال» بود که مایوسانه به دختری عشق می ورزید. محبوبه او تصمیم گرفته بود با جهیزیه خود نمازخانه ای بنا کند و چون زاهدی به خدمت کلیسا درآید. پس از آنکه نذرهایش را به جا آورد، پییر بخاطر فراموش کردن دختر، در بیابانهای دور به شکار جانوران پرداخت. بهار که فرارسید، پییر شارون، سسیل را برای دیدن چند دوست با خود به جزیره کوچک «اورلثان» در «سن لاورنس» که چند فرسنگ از «کوبک» دور بود، برد. زندگی بد و ابتدایی آنجا در سسیل نفرت و انزجار پدید آورد.

صبح زود یکی از روزهای ژوئیه کشتیها از فرانسه وارد شدند. کنت از شاه تقاضا کرده بود که او را از کانادا فراخواند و او هم قول داده بود که اوکلرها را با خود به فرانسه بازگرداند. هر کس که در تابستان وارد می شد، اوکلرها در این انتظار بودند که فرماندار آنان را فراخواند. او آخر تابستان «گنت» اوکلاید اوکلر را به کوشک خود فراخواند و به او گفت که شاه تقاضای او را اجابت نکرده است. وقتی گفت که خود او آنان را به فرانسه باز خواهد گرداند، اوکلر از رفتن ابا کرد و به کنت گفت تا وقتی که حامی و پشتیبان او ناگزیر به ماندن در کوبک باشد، او را ترک نخواهد کرد.

در اکتبر، آخرین کشتی نیز کوبک را ترک کرد و کنت اندکی بعد به بستر بیماری افتاد. اوکلر می دانست که بیمار او تا زمستان زنده نخواهد ماند. وقتی که کنت بدرود زندگی گفت، اوکلر آخرین آرزوی حامی خود را اجابت کرد. قلب کنت را در جعبه ای از سرب مهر و موم کرد و آن را همراه یک کتیف تبلیغی به مستعمرات انگلیس در جنوب فرستاد تا از آنجا برای دفن به فرانسه باز گردانده شود.

مرگ کنت برای اوکلرها ضربه ای گران بود، چون دیگر امیدی به بازگشت به فرانسه نداشتند. خوشبختانه پییر شارون به کوبک آمد و آنان را در امرار معاش یاری داد و سرانجام با سسیل ازدواج کرد.

«لوسی گیهارت» (Lucy Gayheart / ۱۹۳۵) داستان دختری است که ماجرای گذشته عشقی خود را بخاطر تحصیل موسیقی از یاد می برد و دل به یک خواننده کنسرت می بازد، اما مرد که آدمی خودپرست است او را رها می کند و دختر با مرگ رو در رو می شود.

در «صفیرا و دختر برده» (Sapphira and The slave Girl / ۱۹۴۰) نویسنده، داستان حوادثی را که به سال ۱۸۵۶ در زمان کودکی او در «ویرجینیا» رخ داده است، به تصویر می کشد. هنری کلیبرت (H. Colbert) آسیایان دیندار، به نانسی تیل (Nancy Till) دختر نامشروع نقاشی سفیدپوست و خدمتکاری سیاهپوست دل بسته است. همسر علیل او، صفیرا که زنی بسیار حسود است - دختر را زیرکانه آزار می دهد و سرانجام برادر زبانه خود را به خانه شان دعوت می کند و او را به فریفتن نانسی تشویق می کند. نانسی از خود مقارنتی تحسین برانگیز نشان می دهد و از دختر بیوه هنری کلیبرت، راشل بلک (Rachel Blake) یاری می طلبد و خود را زیر حمایت او درمی آورد. راشل تربیتی فراهم می آورد که نانسی پنهانی به کانادا بگریزد. بیست و پنج سال بعد نانسی برای دیدار با مادر و خانم بلک باز می گردد و آنان را از داشتن یک خانواده ثروتمند کانادایی شادمان می کند.

«جوان و مدوسای زیرک» (Youth and The Bright Medusa) و «زیبای پیر» (The old Beauty) دو مجموعه دیگر از داستانهای کوتاه کاذب است که به ترتیب در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۴۸ انتشار یافته اند.

«سرنوشتهای تاریک» (Obscure Desteris / ۱۹۳۲) نیز مجموعه ای است از سه رمان کوتاه او.

همچنین خانم کاذب مجموعه مقالات ادبی خود را زیر عنوان «Not under Forty» به سال ۱۹۳۶ انتشار داده است. از این نویسنده پر آوازه آمریکایی مجموعه ای از اشعار با نام «شفق آوریل» (April Twilight / ۱۹۰۳) نیز منتشر شده است. □